

رمان دختران لجباز پسران مغرور | Ranya کاربر انجمن یک رمان

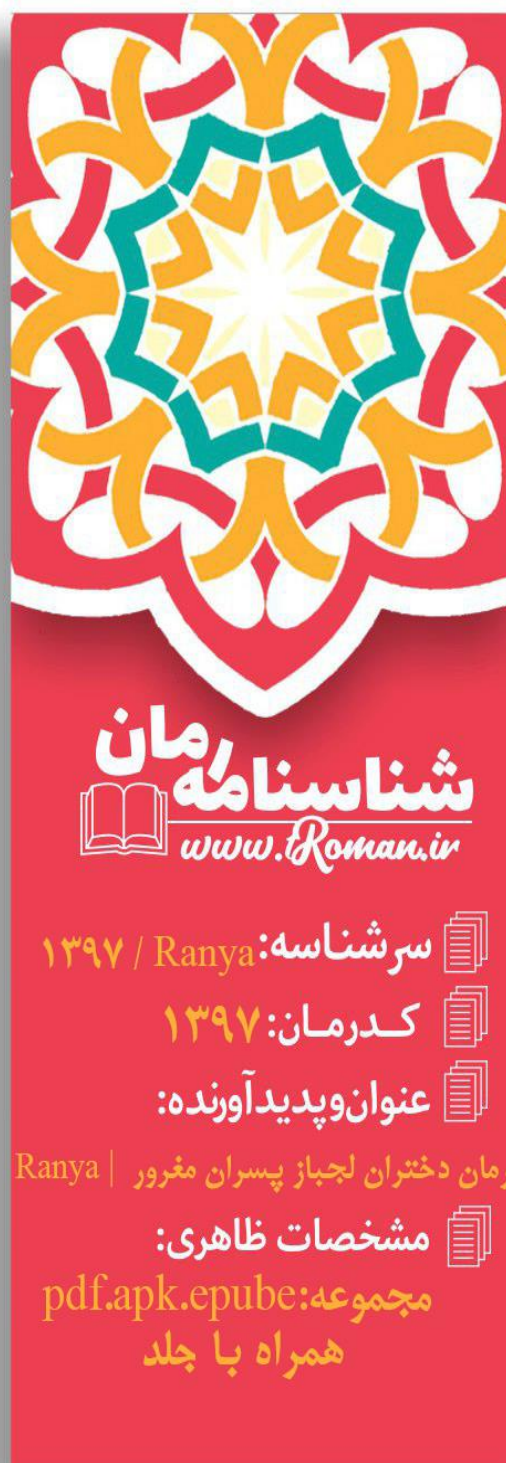
دختران لجباز پسران مغرور به قلم: Ranya

طراح: هکر قلب

www.1Roman.ir



دختران لجباز پسران مغرور



پیشنهاد می شود

دانلود رمان بمیر

دانلود رمان اشکِ عشقِ آتشین

دانلود رمان ملودی گربه ی سیاه

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

سه دختر... سه پسر... پسرانی از دنیای پر از تکبر و غرور... و دختران، از دنیایی پر از شیطنت و لجبازی، پسرها و دخترهای قصه‌ی ما، عاشق می‌شن و تو این راه، دو چیز مانع رسیدن اون‌ها به هم می‌شه... لجبازی... غرور.

وای وای! بازم دانشگاه، بازم درس، بازم خر زدن، ای خدا! به دادم برس، چرا من؟ آه ای خدا! این چه بلای آسمانی بود که سر من نازل شد؟! خب، بخوابم که فردا باید برم دنبال این خلا، که ببرمشون دانشگاه .

به سه نرسیده، بین زمین و آسمون خوابم برد. آه آه، این چه صدای مزخرفیه! فهمیدم؛ باز آلارم گوشی. گوشی رو از عسلی برداشتم؛ محکم کوبندم به دیوار و گل! خاموش شد و دوباره به خواب ناز فرو رفتم. جاهای خوب خوابم بود، که با جیغ قرمز مامی جان، سر جام سیخ شدم . شایدم جامو خیس کردم، احتمالش؛ بله زیاده جامو شلوارمو باهم خیس کردم.

مامی : تو نمی‌خوای بیدارشی سارا؟ اگه این ترم پاس نشی، از پنجره آویزونت می‌کنم. مثل آدم پا می‌شی، می‌ری دنبال دوستات؛ می‌ری دانشگاه.

مامانم برگشت و... چیزی رو که نباید می‌دید رو، دید. بله؛ گوشی شکسته. یه نگاه به من و یه نگاه به گوشی، یه نگاه به من، یه نگاه به گوشی و جیغ قرمز مامان جان.

مامی : مگه من تازه این گوشی رو برات نخریدم؛ گوشی بی گوشی.

در که محکم کوبیده شد. هر بار این درو، محکم نبند نرو، این چشمای ترو، نکن تو بدترو، خب از فاز آهنگ بریم بیرون.

- مگه تو مرض داری شکستی؟ آخه چرا شکستی؟ بزومت؟ ها بزومت؟ آدم قبلاً

گوشی می‌زد به در و دیوار هیچی نمی‌شد، چقدر تو نازک نارنجی؟

سرمو که برگردوندم، با سه تا کله‌ی متعجب روبرو شدم.

مامی: بدبخت شدم؛ بچم خل شد رفت!

بعد از کلی حرف شنیدن، به سمت کمد رفتیم... یه مانتو آبی کاربنی، با مقنعه مشکی، شلوار جین سورمه‌ای با کفش و کیف سورمه‌ایم، راهی دانشگاه شدم. سوار ماشین خوشگل خودم شدم، راه افتادم سمت خونه‌ی ریما اینا. رسیدم دم خونه که چه منظره زیبایی دیدم؛ ریما روی سکوی جلوی خونشون، خوابش برده بود، یه لبخند شیطانی زدم. پیش خونشون، زدم رو ترمز، دستمو بی‌وقفه گذاشتم روی بوق... بوق...! ریما هراسان به این ور، اون ور نگاه می‌کرد و از ترس قالب تهی کرده بود. آخ که من چقدر حال کردم؛ یکدفعه نگاهش به ماشین من افتاد؛ مثل این گاوا که یه چیز قرمز می‌بینن، به سمت ماشین حرکت می‌کرد! ای خدا! به دادم برس که الان زیر لگدهای این، جون می‌دم.

ریما: اوف! از دست تو! آخر منو سخته می‌دی! آخه این چه وضع بیدار کردنه؟

- خانم خجالت بکش؛ در ملأ عام و خواب. نوچ نوچ!

ریما: چند کیلو بکشم برات؟

- بیا بشین، مزه نریز.

بعد از کلی دعوا کردن و سر کله زدن با ریما؛ رسیدیم دم خونه مهتاب اینا، مهتاب رو سوار کردیم و رفتیم دانشگاه؛ پیش به سوی علم آموزی (خخخ... پیش به سوی مخ زنی) ماشین رو پارک کردم رفتیم سر کلاس کم کم کلاس پر شد و در آخر، سه خردار اومدن. (همون سه تفنگدار، به زبون من. اینا رو چه به تفنگ) نگاه نگاه ترو خدا، لبو لوچه‌ی دخترا رو! فکر کنم نشتی دارن، چه آبی از ل**ب و لوچه‌شون می‌ریزه! جمع کنید خودتونو؛ چه قیافه‌ایی میان ... اوغ... حالیتون می‌کنم، سارا کیه؟

یکم از اون هات چاکلت که صبح سر راه خریدم، ریختم رو صندلی‌های جلویییم و خوش‌بختانه، فقط همون صندلی‌ها هم خالی بود، آخ آخ! هات چاکلتم که برای اینا

حروم شد. نشستن سر جاشون؛ بعد از ده مین، استاد وارد کلاس شد؛ شروع به درس دادن کرد، نیمه‌ی درس بود که ...

استاد: خانوم برومند، بیاین این سوال رو حل کنید.

- من؟!!

استاد: بله، شما.

- چ... چش ... چشم

آب دهنمو با صدا قورت دادم، به سمت تخته رفتم. خدایا غلط کردم، دیگه نمی‌رم پته‌ی سام(داداشم) رو برای دوست دخترش بریزم رو آب، پیرهن سانازو به‌خدا همین الان، می‌رم بهش می‌دم ، دیگه با دوست دخترای بنیامین (دایی‌ام) قرار نمی‌ذارم، خودم و جای نامزدش جا نمی‌زنم، ادکلون‌های مامانم رو کش نمی‌رم. قول می‌دم بهش بدم، ماشین خواستگارام رو دیگه پنچر نمی‌کنم.

استاد: خانوم برومند، جواب بدید لطفا.

- نوکه زبونمه‌ها! ... ولی نمی‌دونم چه‌جوری بگمش؟

استاد: بگین خانوم برومند.

- استاد، می‌شه روتونو اون ور کنید، من شما رو می‌بینم استرس می‌گیرم.

کل جواب‌ها رو، بچه‌ها از این‌ور و اون‌ور، بهم می‌گفتن و بلاخره این سوال هم حل شد.

آبتین: ببخشید استاد، قسمت آخر سوال رو، اشتباه حل کردن.

ای خدا! نمی‌شه این فک بی‌صاحبت رو ببندی؟

استاد: آره، درست می‌گی؛ بیا حلش کن. همین که آبتین رفت پا تخته، کل کلاس رفت رو هوا! ای جانم، بخندید، بخندید؛ جیگرم حال بیاد، استاد هم به زور خودشو کنترل می‌کرد که نخنده.

سعید: داداش قبل از اومدن سر کلاس، یه دستشویی می‌رفتی، لازمت می‌شد. دوباره کلاس رفت رو هوا. آخیش، راحت شدم، اصلاً این چی بود؛ همش تو قیافه بود، الان دیگه از قیافه در اومد.

استاد: آبتین جان، پشتت قهوه‌ای شده، برو خودتو تمیز کن.
آبتین: بله!؟

استاد این بار، شمرده‌تر به آبتین گفت، که آبتین سریع از در کلاس خارج شد. جرعت داری یه بار دیگه قیافه بگیر! همین که سه خردار (منظورم آریان، سورنا و آبتین بود) بلند شدن؛ دوباره زدن زیر خنده. از کنارشون رد شدم؛ جووری که بشنون: - آخ آخ! بدجووری خودشونو کثیف کردن.

صورتاشون مثل لبو، دو درجه از رنگ لبو بیشتر شده بود. نفس‌های عصبی می‌کشیدند که نگو. آخ چقدر حال می‌کنم.

سعید: وای آجی، خیلی حال کردم، خیلی باحال شده.

وقتی سعید صورتشو برگردوند؛ حرف تو دهنش ماسید. من که پنج شیش تا سخته رو رد کردم، سورنا یه نگاه غضبناک بهم انداخت با چشماش برام خط و نشون می‌کشید. بزنم لهش کنم الان؟

با بچه‌ها به سمت پارکینگ دانشگاه حرکت کردیم، که اونا هم متقابلاً وارد پارکینگ دانشگاه شدن، حیف این ماشین خوشگل که زیر پای اینه. [فراری]

آبتین: نشونت می‌دم. بیا و تماشا کن، وایسین، نتیجه‌شو می‌بینین.

- نگاه کن جوجه (از گوریل هم بدتر بود این، جون شما) تو نمی‌تونی با من در بیفتی؛ چون عصبی بشم، بد عصبی می‌شم.

آبتین یه قه‌قه‌هی تمسخرآمیز زد، رو به من گفت:

آبتین: ببین کی به کی می‌گه جوجه؟ برو خونه، برو خونه، نوتلاتو بخور بچه جون، برو عمو جون.

- جیخ! خیلی احمقی، به من می‌گی جوجه؟! برات دارم. بالحن تمسخرآمیز، رو به من گفت:

آبتین: بابا میس ایز!

- جیخ... گمشو نبینمت.

سوار ماشینش شد و رفت. من هم به رفتنش نگاه کردم؛ تا به یه نقطه ریز تبدیل شد.

- جیخ... خرا، نمی‌تونستید از من حمایت کنید؟ برید گمشید کثافتا.

تو کل راه، هیچ‌کس جرأت حرف زدن نداشت، بعد از پیاده کردن بچه‌ها، پامو گذاشتم رو گاز، تا خوده خونه.

- اهل منزل، سلام! خسته نباشید! حوصله ندارم؛ خدا حافظ. با دو رفتم داخل اتاقم، درو محکم کوبوندم بهم. یه جوجه‌ای نشونت بدم، که صد تا جوجه از کنارش بزنه

بیرون... انتر کثافت، سرمو گذاشتم روی پاهام، تو همون حال، خوابم برد. با احساس چیز سردی که روی سرم می ریختن، مثل جن زده‌ها از جا پریدم. مسببشو می کشم! سرمو که چرخوندم، دیدم سام با یه لبخند ژکوند، داره نگام می کنه.

- فقط دستم بهت نرسه!... فاتحت رو بخون.

اون می دوید، من پشت سرش. هر چی دمپایی رو زمین بود؛ هدفش می گرفتم که جا خالی می داد، که یهو دیدم سام دراز کشید؛ فرصت رو غنمیت شمردم، خودمو محکم انداختم روش، که از درد، صورتش تو هم شد. با یه دستم موهاشو کشیدم، که دوباره این عربدهاش شروع شد، ناخونامو تهدیدآمیز، جلوش تکون می دادم.

- بگو غلط کردم؛ وگرنه همین ناخونام رو فرومی کنم تو پهلوت، بگو غلط کردم.

سام: غلط کردم... شکر خوردم، خوبه؟

- امشب منو می گردونی، حوصله ندارم برم خونه خاله اینا. نگردوندی، ناخونام در خدمتتن.

سام: سه ساعت دیگه آماده باش. (زیر ل**ب گفت:)

مفت خور.

- هو! شنیدم‌ها!

سام: برو، داری کفرمو در میاری!

- مثل اینکه تنت می خارها!

سام: نه غلط کردم.

خب، اینم از این، برم یه دوش بگیرم. ساعت هفت بود که رفتم آماده بشم، داشتم از کنار در اتاق سام می‌گذشتم که صدای قریون صدقه شنیدم، بی‌هوا در رو باز کردم.

- عزیزم من آماده‌ام نمیایی؟

سام: باشه... باشه... بهت زنگ می‌زنم.

تلفن وقطع کرد

سام: نمی‌شه انقدر کرم نریزی؟

- نوچ عشقم، بای! برم آماده بشم.

رفتم سر وقت کمد... خب چی بپوشم؟... شلوار قد نود پارچه‌ای صورتیم رو در آوردم، مانتو صورتی جیغم و روسری بلند صورتی و سفید در آوردم با کفش پاشنه ده سانتی سفیدم رو در آوردم. لباسام رو پوشیدم، روی میز توالت نشستم؛ شروع کردم یه خط چشم پهن کشیدم، رژ گونه‌ی آجری و رژ قرمز رو زدم، موهام رو صاف کردم، ریختم دورم. روسریم رو آزاد انداختم رو سرم.

سام: ببخشید خانوم خوشگله... خواهر ما رو ندیدی؟

- اینه‌هاش، خوشگل شدم؟ تغییر کردم؟

سام: اوف... اسمی.

با سام سوار ماشین شدیم، بعد از نیم ساعت، بالاخره به محل رسیدیم، دستمو محکم گرفت، رفتیم سمت یه گروه که دختر و پسر بودن، دخترا از اینجا فیس و افادشون پیدااست! اه اه حالم بهم خورد، بعد از سلام و احوال پرسی با بچه‌ها (الان می‌گید چقدر صمیمی شد یهوی؟) نشستیم. گفت، چهار نفرشون هنوز نیومدن،

لامصب سام هم ولكن من نيست، مي گه همين جا بشين، خسته شدم، مي رفتم
خونه خاله اينا، يه دو سه تا لباساي خوشگل خوشگل ساناز و كش مي رفتم. عطراش
امم نگو. اين... اين... اينجا چيكار مي كنن؟... واي خدايا! چيكار كنم؟ آبتين با حال
زاري گفت:

آبتين: اينجا هم ولم نمي كني؟

- نوچ... اه اه، نه كه من خيلي خوشم مياد ازت (برگشتم سمت سامي) سام جان، من
دم ماشين منتظرتم.

سورنا: خدا وكيلى سامي اينو چه جوري تحمل مي كني؟

سام: به سختي!

- سامي بدو ماشين.

سام: چشم خواهر گلم، الان ميام.

- بدو.

شب بود، مامان رو از خونه خاله اينا آورديم خونه. بابا رفته بود ماموريت براي چند
هفته. رفتم بالا يه دوش نيم ساعته گرفتم، لباس خوابمو پوشيدم، رفتم كه بخوابم.
اينور مي شدم، اونور مي شدم، از خروپفای سامي خوابم نمي برد؛ رفتم سمت اتاقش،
درشو باز كردم، وارد اتاق شدم، تنها چيزي كه مي تونستم باهاش ... جوراباي بوگندوي
سامي بود. اوغ! با چندينش گرفتمشون، لولشون كردم، گذاشتم تو دهنش! براش يه
نامه هم نوشتم (فقط يه بار ديگه تو خروپف كن از خشتك آويزونت مي كنم، اين
باشه على الحساب) رفتم خودمم با خيال راحت خوابيدم. صبح با صدای دل نواز
جيغ مادرم، بيدار شدم. يه دوش پنج دقيقه اي گرفتم، يه مانتو مشكي با شلوار جين

جذب یخی با یه مقنعه مشکی پوشیدم. یه رژ صورتی کمرنگ با یه خط چشم کشیدم، رفتم پایین. رسیدم به آشپزخانه، هیچ صبحانه‌ای روی میز نبود؛ با چهره‌ی زاری به اینور و اونور نگاه کردم، هیچی نبود!

- مامان، صبحانه می‌خوام؛ چرا درست نکردی؟!

مامی: حرف اضافی نزن، دارم می‌رم خونه خالت، دیرم می‌شه؛ نون پنیر برای خودت لقمه بگیر، بخور برو. می‌خوای از خشتک آویزونت کنم؟

- مامان!

مامی: یامان، درد بی‌درمان!

با کلی اعصاب‌خوردی، رفتم دانشگاه. حتی دنبال بچه‌ها هم نرفتم، عصبی بودم؛ حوصله هیچکس رو نداشتم. وارد دانشگاه شدم، که یکی برام زیر پای گرفت و... شپلق، تو چاله‌ی گل افتادم! پاشدم با حال زار به خودم نگاه کردم. خدایا! من مسبب این جریانو تیکه پاره می‌کنم، بچه‌ها کمکم کردن که پاشم. به دور و ورم نگاه می‌کردم که چشمم خورد به ابتین خر، که دهنشو اندازه اسب باز کرده بود، شیه می‌کشید. خاک تو سر الاغت کنن.

rose::مهتاب::rose::

سارا رو بلند کردم به سمت ابتین اینا رفتم، جلوشون وایسادم؛ انگشت اشارمو تهدیدوار جلوشون تکون دادم.

- اگه یه باره دیگه، برای سارا زیر پای بگیرید، با من طرفین. من از اون هم بدترم، پس حواستون باشه.

سورنا: وای خدا! ترسیدم! برو، برو، توحریف من بشی؟ عمرا، برو جوجه.

- به من می‌گی جوجه؟... الاغ

سورنا: به من می‌گی الاغ؟... شتر

- به من می‌گی شتر؟... گوریل

سورنا: من گوریلیم؟... میمون

- جیخ... من میمونم؟... من!... میمون عمته، کره خر، شاسکول...

سورنا: هو، میزنم‌ها

- برو دوست دخترای الاغتو بزن.

سورنا: هی جوجه میمون، درباره دوست دخترام درست صحبت کن.

- اولاً میمون اون دوست دخترای شاسکولتن، دوما جوجه تویی و عمت.

منتظر حرف دیگه‌ای از جانبش نشدم، با دو رفتم سر کلاس، اوف، خداروشکر استاد نیومده بود، یه کار کنم کارستون، نقشه دارم برات سورنا خان، به من می‌گن مهتاب. سه بسته آدامس تیریدنت رو با هم جویدم، دود داشت از گوشم و حلقم بیرون می‌اومد، وای خدا! چقدر تنده! وووی! بعد از اینکه کامل جویدم، درش آوردم. با چسب چوب قاطیش کردم، بعد از انجام عملیات، داخل نایلون گذاشتم، یه خورده چسب چوب ریختم روش، رفتم دانشگاه، به سارا و ریما گفتم؛ خودم می‌رم. کلید ماشین مامانو برداشتم به سمت دانشگاه راندم. هی به نقشم فکر می‌کردم؛ لبخند شیطانی می‌زدم. وارد کلاس شدم، آدامس رو جایی گذاشتم که می‌نشست، خودم هم با یه لبخند خیلی شیک و ریلکس رفتم و پیش دخترا نشستم، بعد از چند مین، سه خردار وارد کلاس شدن، بعد از چند مین استاد وارد کلاس شد؛ شروع کرد به درس دادن. من چرت می‌زدم به سلامت دوستان هر دو دقیقه، جیخ خفه‌ای

می کشیدم، سر جام سیخ می شدم. بعد از تموم شدن کلاس، داشتم به سورنا نگاه می کردم که داشت سعی می کرد از جاش بلند شه. نمی تونس بلند شه، هی ور می رفت، نمی تونس از جاش تکون بخوره، من که داشتم از خنده می ترکیدم. آبتین و آریان هی می خواستن کمکش بکنن بلند شه، نتونستن. رفتم سمتشون.

- آقایون، اتفاقی افتاده؟ می تونم کمکتون کنم؟ سه بسته آدامس تیریدنت رو با هم جویدم، دود داشت از گوشم وحلقم بیرون می اومد، وای خدا! چقدر تنده! ووی! بعد از اینکه کامل جویدم، درش آوردم. با چسب چوب قاطیش کردم، بعد از انجام عملیات، داخل نایلون گذاشتم، یه خورده چسب چوب ریختم روش، رفتم دانشگاه، به سارا و ریما گفتم؛ خودم می رم. کلید ماشین مامانو برداشتم به سمت دانشگاه روندم. هی به نقشم فکر می کردم؛ لبخند شیطانی می زدم. وارد کلاس شدم، آدامس رو جایی گذاشتم که می نشست، خودم هم با یه لبخند خیلی شیک و ریلکس رفتم و پیش دخترا نشستم، بعد از چند مین، سه خردار وارد کلاس شدن، بعد از چند مین استاد وارد کلاس شد؛ شروع کرد به درس دادن. من چرت می زدم به سلامت دوستان هر دو دقیقه، جیغ خفه ای می کشیدم، سر جام سیخ می شدم. بعد از تموم شدن کلاس، داشتم به سورنا نگاه می کردم که داشت سعی می کرد از جاش بلند شه. نمی تونس بلند شه، هی ور می رفت، نمی تونس از جاش تکون بخوره، من که داشتم از خنده می ترکیدم. آبتین و آریان هی می خواستن کمکش بکنن بلند شه، نتونستن. رفتم سمتشون.

- آقایون، اتفاقی افتاده؟ می تونم کمکتون کنم؟- چی؟ تو حق نداری من رو تهدید کنی!

سورنا: آخی... جوجه، می‌ری به مامانت می‌گی یا بابات رو میاری واسه من؟... جمع کن کاسه و کوزتو!

ریما، آریان: می‌شه خفه شید؟

همه با بهت به سمت ریما و آریان برگشتیم، یکی اون ور نگاه می‌کرد، اون یکی هم با پاش سنگ پرت می‌کرد.

آبتین

امروز قرار بود گروه بندی‌های این پروژه رو اعلام کنن... منم می‌ترسم از سارا، دلم نمی‌خواد باهاش توی یه تیم بیفتم بلاهای ناجور سرم بیاره! وایی خدا! نمی‌خوام این جنو. بعد از اینکه سوار ماشینم شدم، مستقیم راندم تا دانشگاه، پیاده شدم برگه‌ای که از قبل چاپ کرده بودم رو زدم پشت شیشه ماشین سارا اینا؛ خودمم رفتم داخل کلاس؛ نمی‌دونم چرا از حرص دادن این دختر انقدر خوشم میاد؛ خیلی حال می‌کنم با حرص دادنش. مستقیم رفتم سر جام، پیش بچه‌ها نشستم. بعد از پنج مین، استاد در حالی که گویی دستش بود، وارد کلاس شد. گوی رو گذاشت رو میز، شروع به اسم خواندن کرد.

استاد: آبتین راد، آریان آریا فر، سورنا خردمند و خانم‌های برومند، منصوری و صالحی باهم.

من سارا: نه!

سارا: استاد احترامتون واجب، ولی من نمی‌تونم با این کره خرم تیمی بشم.

- نه که خیلی من مشتاق هم تیمی بودن با توام؟... الاغ

سارا: به من می‌گی الاغ؟! خودت الاغی، عمته!

با عربدهای که استاد کشید، هر دو بهت زده به سمت استاد برگشتیم.

استاد: برومند، راد؛ بیرون.

سریع وسایلمون رو جمع کردیم، رفتیم بیرون.

سارا: نمی‌تونستی دو دقیقه، اون زبونتو می‌گرفتی داخل دهننت؟

- من یا تو؟ دختره لجباز خرابکار! سارا: من خرابکارم؟ جیغ... عمته، کثافت!

- اولاً جیغ نزن، جیغ جیغو؛ دوماً هو، احترام بزار.

سارا: خیلی خری!

دوید رفت بیرون، من هم با یه پوزخند نگاهش می‌کردم. بعد از یه ساعت، بچه‌ها اومدن، همه از هم گروهی با این سه تا عجوزه عصبی بودن. (همه انگار کین؟ سورنا و آریان) به سمت پارکینگ رفتیم.

rose:: سارا rose::

سوار ماشین شدم، حرصمو سر گاز خالی می‌کردم. یه پسر اومد کنار من، هی ویز ویز می‌کرد.

- چی می‌گی تو؟

پسره: وقتی الاغی، برای چی بزرگ بنر می‌زنی پشت ماشینت؟

داشت درمورد چی صحبت می‌کرد؟! یه لحظه ماشین رو زدم کنار جاده، یه نگاه به پشت ماشینم کردم؛ این، این، آبروی نداشتم رفت. متن گنده‌ای که روی برگه A3 بود رو توی دستم گرفتم مچاله کردم. جیغ؛ همتون رو می‌کشم. با کلت می‌زنم تیکه تیکه‌تون می‌کنم؛ خدا بکشتتون الهی! به حق امام علی(ع) دستت بشکنه کره خر

الاغ گاو انتر ایکبیری! الله اکبر! پسره خر. رفتم داخل خونه، اول رفتم سمت اتاق
سام؛ بدون در زدن محکم کوبندمش به دیوار.

- الاغ، این دوسته که تو داری؟ گاو، با این دوستای گاوتر از خودت.

سام: باشه... نه، رم کرده!... خدا بهمون رحم کنه.

تلفن رو قطع کرد، رو کرد سمت من، با قیافه‌ای که ترس توش بیداد می‌کرد، برگشت
سمت من.

- که من رم کردم؟... جیخ... الاغ.

سام: من غلط بکنم.

- بیشعور، بیا دست منو ببوس تا ببخشم و... نزنمت.

سام: ب... با... ش!

اومد دست من رو بوسید، یه لبخند پیروزمندانه‌ای زد. خواستم از در برم بیرون، که
یاده اون برگه افتادم؛ با عصبانیت برگشتم سمت سام.

- به اون دوستای قوزمیتت بگو، دور و ور من نیلکن؛ وگرنه بد می‌بینن.

سام: باشه.

- آفرین.

رفتم تو اتاقم، لباسام رو با یه شومیز سورمه‌ای و یه شلوار آبی نفتی عوض کردم،
داشتم از پله‌ها می‌رفتم پایین، که چشمم خورد به در که... خدایا! تو خونه هم از
دستش آرامش ندارم. راهی که رفته بودم رو برگشتم؛ یه شال آبی نفتی درآوردم
پوشیدم با یه رژ صورتی کمرنگ با یه خط چشم

کشیدم، رفتم پایین. به به! با خانواده اومدن. چرا مامان چیزی بهم نگفته بود؟ رفتم
یه سلام بلند بالایی بهشون دادم؛ اونا هم با روی گشاده، جوابم رو دادن. یه دختر
کنار آبتین نشسته بود، خیلی ناز بود، خیلی هم شبیهش بود.

آقای راد(پدر آبتین): محسن جان شما که هر وقت میایم خونتون، دختره گلت
نیست؛ حالا که هست، معرفی کن.

بابا: دخترم سارا، تاج سرم.

اوه اوه! بابا چقدر مهربون شده، قربونش برم من. نیگا نیگا، چه تاج سرم راه انداخته.
همه با یه لبخند ژکوند، داشتن نگام می کردن.

آقای راد: خب فکر کنم، بچه‌های من رو تازه دیدی؛ معرفی می کنم، آبتین پسر و
آوین دختر شیطونم. بابا: سارا که ماشاالله، دست شیطونو از پشت بسته.

آبتین: اون که، بله.

همه سرا با تعجب برگشت سمتون، الا سام که از قضیه خبر داشت؛ ماشاالله تو
چشمای خانم والده ما و خانم والدهی آبتین اینا، نورافکن روشن بود، از برق خاص
گذشته بود.

آبتین: چیزه... من برم، دوستان بهم زنگ زدن، ببخشید ترو خدا.

از جمع جدا شد، رفت. ای خدا!!... مامانم و کجای دلم بزارم الان؛ تا صبح نمی ذاره
بخوابم، همش می گه: «خبریه؟» اون سری، به بقال سر کوچمون، لبخند زدم؛ مامان
تا خود ساعت پنج ول نکرد، همش می گفت: «اگه می خوان بیان خواستگاری،
بگی ها؟... پسره خوبیه، بهتر از این گیرت نمیاد!... کی میاد خواستگاریت؟» تا صبح،

مخ منو خورد؛ هی براش توضیح می‌دادم که به‌خدا یه لبخند بود؛ مگه تو کتتش می‌رفت! خلاصه اون روز اعصاب مصاب و اسه ما نداشت. رفتم پیش آوین.

- سلام مجدد عرض شد بانو، می‌توانیم با هم دوستای خوبی باشیم‌ها!

آوین: سلام، معلومه که آره؛ دختر قبل از اینکه پیام پیشت، برنامه دوستی ریخته بودم.

با لحن بچگانه‌ای گفتم:

- پس دوستیم با هم، آله آبجی جونم؟

آوین: معلومه که آله، میای بازی کنیم؟

- آره... چه بازی؟

آوین: داداشای همدیگر رو بچزونیم... نقطه ضعف داداشت چیه؟

- دوست دختراش.

آوین: شمارم رو می‌دم، شماره چهارتاشون رو اس کن برام، اوکی؟

- اوکی... حالا تو.

آوین: دفتراش... حسابی روشن حساسه؛ خط بیفته روشن، شروع می‌کنه مثل دخترا جیغ زدن، خیلی با حال می‌شه.

- ایول، خوب آتویی دادی دستم.

فکر دارم برات آق آبتین، کاری می‌کنم حنجرت پاره بشه گل پسر! صبح با یه لبخند ژکوند، وارد دانشگاه شدم. وسایل مورد نیازم رو گذاشتم دم دست، که زود عملیات رو انجام بدم. هوا خیلی خیلی گرم بود؛ می‌دیدم چجوی آبتین داره له له می‌زنه. دوتا

قرص ملین شکم رو هم انداختم توی آب معدنی؛ خوب حلش کردم، که چیزی مشخص نباشه، رفتم روبه‌روشون وایسام.

- آقا آبتین، بفرمایید آب، دیدم تشنه‌اید گفتم بیارم براتون.

اول با شک بهم نگاه کرد، بعد کم کم شک به تعجب جاشو داد، یه لبخند خیلی محوی زد با یه مرسی، سر و ته قضیه رو هم آورد. بطری رو یه نفس سرکشید. برگشتم نشستم سرجام، که یه صندلی باهاش فاصله داشت. این هم جواب ما آقا آبتین. بعد از چند دقیقه استاد اومد شروع به درس دادن کرد. آبتین هم مثل دخترا، هی خودکار عوض می‌کرد، تمیز می‌نوشت چیزی کم نباشه، چیزی زیاد نباشه. خندم گرفت، یهو از سرجاش پرید و از استاد اجازه گرفت که بره بیرون، من هم فرصت رو غنیمت شمردم، دفترش رو آروم بدون اینکه کسی بفهمه، گنده گنده، چرت و پرت می‌نوشتم «رفقیم کجایی، خرخر، انگل جامعه، هله الیوسه الیوسه، نکبت» اینارو گنده گنده، تو دفترش نوشتم؛ بعدش آروم و بی‌سروصدا گذاشتمش سرجاش، بعد از یه مین، آبتین هم اومد و نشست. صبح با یه لبخند ژکوند، وارد دانشگاه شدم. وسایل مورد نیازم رو گذاشتم دم دست، که زود عملیات رو انجام بدم. هوا خیلی خیلی گرم بود؛ می‌دیدم چجوری آبتین داره له له می‌زنه. دوتا قرص ملین شکم رو هم انداختم توی آب معدنی؛ خوب حلش کردم، که چیزی مشخص نباشه، رفتم روبه‌روشون وایسام.

- آقا آبتین، بفرمایید آب، دیدم تشنه‌اید گفتم بیارم براتون.

اول با شک بهم نگاه کرد، بعد کم کم شک به تعجب جاشو داد، یه لبخند خیلی محوی زد با یه مرسی، سر و ته قضیه رو هم آورد. بطری رو یه نفس سرکشید. برگشتم نشستم سرجام، که یه صندلی باهاش فاصله داشت. این هم جواب ما آقا

آبتین. بعد از چند دقیقه استاد اومد شروع به درس دادن کرد. آبتین هم مثل دخترا، هی خودکار عوض می کرد، تمیز می نوشت چیزی کم نباشه، چیزی زیاد نباشه. خندم گرفت، یهو از سر جاش پرید و از استاد اجازه گرفت که بره بیرون، من هم فرصت رو غنیمت شمردم، دفترش رو آروم بدون اینکه کسی بفهمه، گنده گنده، چرت و پرت می نوشتم «رفقیم کجایی، خرخر، انگل جامعه، هله الیوسه الیوسه، نکبت» اینارو گنده گنده، تو دفترش نوشتم؛ بعدش آروم و بی سروصدا گذاشتمش سر جاش، بعد از یه مین، آبتین هم اومد و نشست. رفتیم توی دفتر حراست دانشگاه نشستیم، مرد مسئول حراست، شروع کرد بازجویی. مقنعه ام رو تا نوک بینیم کشیدم جلو، نداشتیم یه تار موم بیرون بیاد. (بله، من همچین دختر با حجابیم) وجداناً تو با حجابی؟

- بله، مگه من چمه؟

- پس حتماً عمم بود، نه ساله بود با تاپ و شلوارک یه چادر می انداخت رو خودش، می رفت مسجد. (طبق داستان واقعی) - حالا.

مرد: نسبت؟

آبتین: هی... چی.

مرد با داد گفت:

مرد: دنبال هم می دویدید برای چی!؟

آبتین: هی... چی.

مرد: نوارت روی هیچی گیر کرده؟

آبتین: هی... چی.

مرد: هردوتاتون، سه روز اخراجید، والسلام، بیرون.

من و آبتین: نه! مرد: بیرون.

چه بهتر، سه روز استراحت. خیلی ریلکس رفتم بیرون، ولی دیدم آبتین مثل مرغ سرکنده از این ور به اون ور میره؛ خیلی کلافه بود، کم مانده بود غش کنه. من هم همینطوری ریلکس رو صندلی نشسته بودم؛ تا اون دوتا قوزمیت بیان.

آبتین: تو ناراحت نیستی، سه روز اخراج شدی؟

خیلی ریلکس گفتم: نه

آبتین: واقعاً خیلی خری!

مسیر نگاهمو عوض کردم، گفتم:

- لطف داری، خری از خودتونه.

آبتین: واقعاً که.

بعدش رفت سمت دوستاش.

ریما: چیکار کردن؟ زدنت؟

- ریما جان، عزیزم، به جای عقل، چی تو کلته؟

مهتاب: گج، حالا جدی چی گفتن؟

- سه جلسه اخراجید.

ریما و مهتاب: چی؟

- همین که شنیدید.

سارا: آخ ببخشید، دستم خورد.

البته به طور نامحسوس زدم زیر دستش، که مثلاً دستم خورده.

آبتین: کوری؟ جلو چشمت رو نگاه کن، می دونستی خیلی پرویی؟

- اولاً نظر لطفته، دوماً من که از شما عذرخواهی کردم.

آبتین: با عذرخواهی، لباسم درست نمی شه.

- نشه، بهتر؛ نمی شه با تو عین آدم صحبت کرد.

رفتم پیش بچه ها، دیدم پکر نشستن به یه نقطه خیر شدن.

- چی شده بروبج؟

ریمما: باید با این سه کله پوک، بریم شمال واسه تحقیق.

- یا خدا!

مهتاب: چه غلطی بکنیم؟

- من نمیام.

ریمما: نمره ترم تو از دست می دی.

- بدم به درک.

مهتاب: این ترم پاس نمی شه.

- نشه، بدم میاد با اینا برم، سه تا الاغ.

مهتاب: وای گفتی.

ریمما: چتونه آه و ناله می کنید؟

متعجب برگشتم سمت ریما. ریما: تو خل شدی؟ سه جلسه از مهم‌ترین جلسات رو سر کلاس نیستی.

- چه بهتر، سه روز استراحت. خیلیم عالی، جای شما خالی.

مهتاب: به خاله چی می‌گی؟

- مامانم اگه بفهمه، بدبختم.

ریما: می‌خوای چیکار کنی؟

- نمی‌دونم.

مهتاب: اوف. بدبخت شدی، خاله کشتت.

- یافتم. می‌رم دور دور می‌گردم، خوش می‌گذرانم، سر تایم همیشگی می‌رم خونه؛ عالی می‌شه.

~یک هفته بعد~

حسابی این سه جلسه‌ای که تو دانشگاه نبودم، بهم خوش گذشت؛ جاتون خالی انقدر خوش گذشت که نگو ریما ومهتابم، هی از دست بیخیالی من حرص می‌خوردن. تو سلف دانشگاه نشسته بودیم، داشتیم قهوم رو می‌خوردیم، چشمم خورد به آبتین که دوتا لیوان، قهوه دستشه. رفتم نزدیکش، زدم زیر دستش. یدونه از قهوه‌ها ریخت رو لباسش.

- تو تا دو روز پیش، نمی‌خواستی آریان رو دار بزنی؟ حالا نمی‌خوای ما آه و ناله کنیم؟
ریما: همچین هم بد نشد که. با سه تا پسر جیگر دانشگاه می‌ریم سفر.

- فقط خفه شو.

ریما: باشه، حالا چرا می‌زنی؟

مهتاب: حق با ریماست، همچین هم بد نشد. نمی‌دونی چه حسادتی تو چشمای دخترا بود؟

- فقط خفه شید؛ همین!

بعد از اینکه کلاس تموم شد. مستقیم رفتم سر قرار با آوین، خواهر آبتین؛ بریم دور دور. اول رفتیم کافی شاپ، کلی زر زدیم، مثل اسب شیهه کشیدیم؛ رفتیم توی پاساژ، مثل گاو خرید کردیم. خلاصه خیلی به ما خوش گذشت. صبح با انرژی زیادی از خواب بیدار شدم، کش و قوسی به بدنم دادم، رفتم لباس بپوشم. مانتو گرمی، شلوار جین جذب یخی با یه مقنعه مشکی، کیف و کفش ست کریم رو هم بردم. یه لقمه نون و پنیر گرفتم به سمت دانشگاه حرکت کردم.

من ریما تک دختر بابام، من شش سالم بود که مامانم از بابام جدا شد؛ ضربه روحی خیلی بدی خوردم، بابام منو این کلاس و اون کلاس می‌برد؛ کافی بود ل**ب، تر کنم؛ همه چیز برام می‌خرید. مامانم بعضی وقت‌ها پنجشنبه‌ها می‌اومد من رو می‌دید. بعد از دو ماه، با یکی ازدواج کرد و رفت آمریکا؛ واقعاً دیگه افسرده شدم، کم پیش می‌اومد حرف بزئم، زود رنج و عصبانی شدم؛ برام سخت بود، خیلی سخت بود، اشکام رو پاک کردم و از ماشین پیاده شدم، داشتم به سمت دانشگاه می‌رفتم که یکی چشمام رو از پشت گرفت؛ فهمیدم ساراست؛ غیر از سارا کسی از اینکارا نمی‌کنه.

- سارا، دستترو از روی چشمام بردار.

سارا: این خره که فهمید من سارام!

سارا اومد جفتم، با یه لبخند ژکوند داشت راه می‌رفت.

- باز چه نقشه‌ای تو کلته؟

سارا: جون تو، هیچی.

- راستشو بگو.

مهتاب: سلام، حال احوال؟

سارا: عالی.

- افتضاح.

کم کم لبخندشون محو شد؛ سارا و مهتاب از این موضوع خبر داشتن.

سارا: عزیزم... چرا خودتو انقدر ناراحت می‌کنی؟

- نکنم؟ وقتی بهش زنگ می‌زنم، می‌گه دیگه زنگ نزن؛ بچه‌ای به اسم تو ندارم!

- ناراحت نکنم که... به... به... من می‌گفت تو ثمره‌ی انتقام من از پدر هستی؟ هیچ

حس مادرانه‌ای به تو ندارم... وقتی بهش می‌گم، مامانم، بیا فقط ببینمت؛ می‌گه برو

دختره‌ی عوضی، من مادرت نیستم.

بلند زار زدم، هرکس از پیشمون رد می‌شد، با تعجب بهم نگاه میکرد؛ دیگه نگاه

مردم برام مهم نیست.

سارا: الهی فدای اشکات بشم من، گریه نکن.

بچه‌ها، پا به پای من گریه می‌کردن و زار می‌زدن.

اون روز با تمام سختی‌هاش گذشت.

~یک هفته بعد~

امروز روز اول پروژه است و باید بریم شمال برای تحقیق، بچه‌ها اومدن دنبالم به سمت ویلای آریان حرکت کردیم، توی راه موسیقی رو بلند کردیم باهاش همخونی می‌کردم؛ گاهی وقت‌ها باهاش می‌رقصیدیم و کلی خوش گذشت، رسیدیم به ویلاشهر، دهنم کف کرد؛ عجب ویلایی بود... چقدر شیک و خوشگل، البته ناگفته نماند که یه خورده از ویلای ما شیک‌تر بود.

آریان: بچه‌ها عموم سه روز دیگه داره از آمریکا میاد، یه هفته بعدش، میاد اینجا. خیلی خوبه، چند روز می‌مونه پیشمون، بعدش می‌ره.

آبتین: اوکی، دخترا ببین مشکل ندارن؟ دخترا؟

سارا: نه مشکلی نیست.

آریان: دخترا توی یه اتاق، پسرا توی یه اتاق. بالا دخترا پایین پسرا، البته خودم اتاق شخصیم هست و اون جا مستقر هستم.

مهتاب: باشه، بریم بالا که خیلی خسته‌ایم.

ریما: وای راست می‌گه سارا.

همگی رفتیم بالا، هممون دوش گرفتیم، لباسمون رو عوض کردیم و رفتیم پایین؛ شام که خوردیم یکی دوساعت درمورد پروژه حرف زدیم و بحث کردیم در آخر چراغ را خاموش کردیم، رفتیم بالا. به سه نکشیده خوابم برد.

صبح روز بعد، با انرژی زیادی از خواب بیدار شدم؛ کش و قوسی به بدنم دادم، رفتم لباس بپوشم. یه تونیک صورتی بلند حریری با یه شلوار جین سفید با یه شال سفید صورتی کمرنگ. بچه‌ها رو با کتک بیدار کردم، هر کدوم یه چیز پوشیدن، رفتن پایین.

- سلام پسرای عزیز.

آبتین: سلام ریما خانم.

سورنا: سلام ریما خانم.

آریان که تازه از بیرون اومده بود.

- سلام آقا آریان.

آریان: سلام خانم خانما، صبح بخیر.

به یه لبخند اکتفا کردم.

سارا: سام علیک برادران.

آبتین: دوباره چشم تو چشم این شدم.

- به توی کره‌خر جنوبی، سلام نکردم؛ با آقا آریان و آقا سورنا بودم.

آریان: سلام سارا خانم.

سورنا: سلام آجی، خوبی شما؟

- به خوبیت، صبحانه کو؟

همه زدن زیر خنده.

آبتین ریز ریز داشت غر می‌زد.

آبتین: کارد بخوره تو شکمت. دختره‌ی شکمو، گامبو، اه چقدر می خوره...

- هوی، پشت سرتم‌ها! خودت گامبویی، شکم گنده.

آبتین: من به این خوش هیکل‌ی، به من می‌گه گامبو!

بزنمت جوری که نشه جمعت کرد؟

سارا: نج... نج، دیگه خیلی پرو شدی، دلم می‌خواد یه بار دیگه دفترات رو خط خطی

کنم، ببینم چطوری می‌شی؟

رنگ از روی آبتین پرید، همه داشتن ریز ریز به جر و بحثشون می‌خندیدن.

آبتین: نه... ن... ه... من اشتباه کردم.

سارا: نج، قبول نیست.

آبتین: چطوری بگم، عذرم رو قبول می‌کنی؟

سارا: بیا جلو پام زانو بزن، بگو غلط کردم، هرکاری بگی دربست در خدمتم.

آبتین: نه.

سارا: دفترات.

آبتین: تو این کار رو نمی‌کنی!

سارا: می‌کنم.

آبتین: باشه... باشه قبول.

آبتین رفت جلو پای سارا زانو زد.

آبتین: سارا غل... غلط... کردم... هر کاری بگی در بست در خدمتم.

سارا: حالا شد، صبحانه کو؟

همه نشستیم دور هم، شروع کردیم به صبحانه خوردن. بعد از صبحانه، بچه‌ها گفتن که بریم یکم تحقیق کنیم در مورد کاری که میخواستیم انجام بدیم. بعد از تحقیق برگشتیم خونه.

آریان: خب، ناهار و چیکار کنیم؟

- من می‌پزم.

سورنا: شما آشپزی بلدید؟

- اهم، دوازده سالم بود، شروع کردم به آشپزی؛ علاقه دارم.

آریان: جدی دخترای امروزی و آشپزی؟

سارا: پیرزنیه برای خودش .

بعد از کلی صحبت، رفتیم که آماده بشیم. شلوار جین قد نود، با یه مانتو جلو باز سرمه‌ای با یه شال که موهای بلند مشکی رو باز گذاشتم و رها دور خودم انداختم. کفش ال استارم رو پوشیدم، رفتم پایین .

- بریم.

هرکی به سمت ماشینش رفت و حرکت کردیم به سمت محل پروژه، بعد از بازدید از پروژه به سمت خونه حرکت کردیم؛ وسایل قورمه سبزی رو آماده کردم، بعد از آماده کردنش؛ گذاشتم گوشت‌ها و سبزی‌ها آب بشن، بعد رفتم نشستم پیش بچه‌ها تا گوشت و سبزی آب بشن؛ بعدش برگشتم تو آشپزخونه کارای قورمه سبزی رو انجام

دادم، برنج رو درست کردم و سالاد هم با سلیقه درست کردم و گذاشتم سر سفره. بچه‌ها اومدن نشستن سر سفره، با تعجب به غذاها نگاه می‌کردم، فکر نمی‌کردن که بتونم آشپزی کنم.

آریان: عالی، وای باورم نمی‌شد!

سورنا: مرسی واقعاً، خیلی وقته نخوردم.

آبتین: وای... وای... برید گمشید اینور، همه‌شو می‌خوام بخورم.

- نوش جونت، بفرمایید بخورید.

کلی به به و چه چه می‌کردن، منم خر کیف شدم؛ بعد از ناهار، بچه‌ها هر کدوم رفتن تا بخوابن.

امروز روزیه که قراره عموی آریان با زن عموش بیان ویلا، نمی‌دونم چرا، ولی وقتی عکسشو دیدم به نظرم آشنا می‌اومد؛ به هر حال آریان برای کارهای خونه و آشپزی از من کمک خواست که با کمال میل کمکش کردم؛ تو کارای فسنجون و قورمه سبزی کمکم کرد. نشسته بودیم تو هال، داشتیم فیلم نگاه می‌کردیم که زنگ در خورد.

سارا

در رو باز کردیم، اول یه آقای شیک پوش میان سال اومد که باهام گرم سلام کرد، بعدشم یه بچه ۱۴، ۱۳ وارد شد، بعدش یه خانم شیک پوش. یکم به قیافش دقیق شدم. نه! نه! غیر ممکنه! مادر ریما! یه نگاه به ریما کردم، کپ کرده بود؛ باورش نمی‌شد. حالت‌های عصبی یه سال پیشش دراومدن، کم کم از اون حالت دراومد، شروع کرد به جیخ زدن. پسرا با تعجب، اما ناپدریش عادی نگاهش می‌کرد، روبه مهتاب کردم.

- مهتاب برو اون آمپول لعنتیو بیار.

مهتاب دوید بالا، آریان اومد نشست پیشش بعداز چند مین آمپول رو آورد بهش زدیم، بیهوش شد. مامان ریما دوید سمتش و تو آغوش کشیدش.

مامان ریما: از کی اینجوری شده؟

آریان: زن عمو، می شناسیدش؟

مهتاب: هه... دخترشون هستن.

آریان: یعنی ریما خانم دختر شما هستن؟ دختر خیلی خوبی...

ساره(مامان ریما): نگفتید از کی اینجوری شد؟

- از همون موقع که ازدواج کردید.

ساره: الهی فدای دخترم بشم.

- خاله ساره، پس چرا اینجوری باهش صحبت می کردی؟ ها؟ خاله نمی دونی چه دردی کشید؟ می دونی؟ نمی دونی.

ساره: نمی خواستم زندگیم خراب شه.

- زندگیتون خراب می شد فقط می دیدینش؟ واقعاً متأسفم.

مهتاب: می شه یکی از پسرا بیاد کمکمون کنه؟

آریان: الان خودم می برم.

آریان

یه دستمو انداختم زیر گردنش یه دستم هم انداختم زیر پاش و بلندش کردم، بردم تو اتاق دخترا. ب*و*س*ه ی کوچولویی روی پیشونیش زدم و رفتم پایین. همه داشتن در مورد ریما حرف می‌زدن، زن عمو می‌گفت که چقدر دلش برای ریما تنگ شده، ولی هیچکدوم از دخترا باور نمی‌کردن، خواستن که برن یه ویلا دیگه بگیرن و اونجا باشن تا آبا از آسیاب بیفته، بعد از کلی گپ و گفت، دخترا رفتن میز ناهار رو چیدن، من زن عمو و عمو رو راهنمایی کردم به میز ناهار خوری.

عمو: بهت نمیداد آشپزی کنی آریان!

- کاره ریما خانمه.

زن عمو: ماشالله خانمی شده برای خودش.

- دستپخت ریما خانم، حرف نداره.

بعد از کلی به به و چه چه از غذای ریما، همه خواستن برن بخوابن که صدای جیغ و صدای شکسته شدن چیزی پشت بندش اومد، دخترا دویدن بالا، من هم پشت سرشون دویدم بالا، دخترا سعی در کنترل ریما داشتن اما نتونستن؛ مهتاب و ریما رفتن اون یکی دستش رو گرفتن من هم این یکی دستشو، سورنا هم اومد آمپول رو زد؛ ناله‌های خفیفی می‌کرد، چند مین بعد بیهوش شد. با این اوضاع، کارهای پروژه عقب می‌افته، وای گذاشتمشون روتخت به سمت در حرکت کردم که صدای خفیف کسی که اسمم رو صدا می‌کرد شنیدم، رفتم سمتش، دستش رو گرفتم، صدای آریان آریان از ریما بود.

- جان دل آریان.

ریما: آریان... بمون... پیشم.

بعدش دوباره بیهوش شد، تا خود صبح سه چهار بار این حالت بهش دست داد، ساعت چهار مجبور شدیم دیگه ببریمش بیمارستان. کی فکرش رو می کرد این دختر بشاش و خوش رو انقدر غم داره؟ فکرش نمی کردم!

ریما

چشمامو آروم آروم باز کردم، با برخورد نور مهتابی به چشمم دوباره چشمام و بستم؛ دوباره باز کردم. به کنار دستم نگاه کردم سارا رو دیدم که آروم و مظلومانه خوابیده. نه به اون شیطنتاش، نه به این مظلومیتش، سرم توی دستم تموم شده بود، آروم آروم سارا رو بیدار کردم.

- سارا... سارا... سارا.

سارا: بیهوش اومدی؟

- مثل اینکه آره. سرمم تموم شده، می گی بیان درش بیارن؟

سارا: آره الان می رم.

سارا از اتاق بیرون رفت، چند دقیقه بعد بچه ها ریختن تو اتاق؛ مهتاب در حالیکه فین فین می کرد.

مهتاب: حالت خوبه ریما؟ خیلی نگران شدم.

- این چه قیافه ای برای خودت درست کردی؟

مهتاب: خیلی نگران شدم.

آریان: خوبی شما، ریما خانم؟

- مرسی، زحمت کشیدید واقعاً.

آریان : وظیفس.

پرستار وارد اتاق شد، سرمم رو درآورد، به جاش یکی دیگه گذاشت، حالم داشت بهم می خورد از بیمارستان.

- کی مرخص می شم؟

سارا: چهار ساعت دیگه.

- اوف، خسته شدم.

بعد از چهار ساعت، رفتیم خونه در و که باز کردم، یاد روزی افتادم که مادرم رو با عموی آریان بعد سال ها دیدم؛ بغض کردم ولی زودی مهارش کردم. صدای حرف زدن مامان با آرش (عموی آقا آریان) رو می شنیدم.

آرش: ساره، بهتر دخترت رو فراموش کنی، وگرنه بد می شه، خودت می دونی دیگه؟
ساره: باشه... باشه فراموش می کنم، فقط واسه زندگی الانم.

وقتی حرفشان رو شنیدم، پا تند کردم به سمت سالن پذیرایی، رفتم جلو وایسادم؛ مامان تو بهت بود ولی اون خیلی ریلکس به من خیره شده بود.

آرش: چیزی شده ریما جان؟

- اسم من رو تو دهن کثیفت نیار.

مامان: ریما توضیح...

- خفه شو، تو مسبب این حال منی، تو مادر نیستی فقط اسم مادر رو یدک می کشی... من می رم.

روم رو کردم سمت دخترا با صدایی که بی شبیه به داد نبود.

- برید چمدوناتو ببندید، می‌ریم یه جا دیگه.

آریان: نه ریما خانم، شما بمونید، عموم می‌ره.

- هه... من می‌رم تا خانمی که اسم مادر رو یدک می‌کشه، راحت باشه.

آرش: با مادرت درست صحبت کن ریما.

- هه... مادر، چه واژه خنده داری! بسه دیونم کردین. بریم تو ماشین، منتظرم.

آریان: ریما خانم... ریما خانم وایسین یه لحظه.

- من دارم می‌رم، تحقیقاتم هم می‌فرستم بچه‌ها به دستتون برسونن، خدانگهدار.

بچه‌ها سوار شدن به سمت ویلا خودمون روندم، انقدر با سرعت می‌روندم که بچه‌ها جیکشون در نمی‌اومد. سارا

از بس که تند رانندگی می‌کرد، جرعت حرف زدن رو نداشتم، خیلی عصبانی بود و در عین حال ناراحت. ساره جون خیلی با ریما بد تا کرد.

مهتاب: ریما آرومتر.

ریما: خفه شو!

- ریما داری ما رو به کشتن می‌دی.

ریما: خفه شید!

کل راه ویلا خودشون رو با سرعت ۱۵۰ رانندگی می‌کرد. واقعاً ترسیده بودیم، نه یکم، بلکه خیلی.

ریما: پیاده شید.

من و مهتاب خیلی آروم پیاده شدیم، سارا رو برداشتیم و به سمت ویلا حرکت کردیم، سخت بود ببینی خواهرت اینجوری آشفته حاله، دیدم سرش رو گذاشت روی فرمان و گریه کرد، موبایلم تو جیبم شروع به لرزیدن کرد، درش آوردم اسم (قوزمیت) روی صفحه نمایش داده شد.

- الو؟

آبتین: الو سلام.

- هان؟ چیه؟ چی می‌خوای؟

آبتین: سلام به تو یاد ندادن.

- فوضولی یا مفتش؟ به تو چه؟

آبتین: تازه یادم اومد. آریان عمو اینا و رد کرد رفتن؛ گفت که بهتون بگم برگردین.

- فعلاً تا حال ریما جا نیاد، جایی نمی‌ریم.

آبتین: اوکی، بیان‌ها؟

- باشه ببینم.

تلفن رو صورتش قطع کردم ، یعنی ته بی‌فرهنگی آخیش.

- ریما! ریما! ریما. ریما: ها؟ چته؟

- آبتین اینا زنگ زدن، گفت عموشو شوت کرده بیرون که ما بریم اونجا.

ریما: بگو نمی‌یایم.

مهتاب: ویلاشون بزرگتره، بریم دیگه؟ لوس نشو.

- راست می‌گه دیگه، بریم.

ریما: نه! نه! نه!

با قیافه‌های درهم، رفتیم تو اتاقامون؛ همین که رفتیم بالا، موبایلم زنگ خورد، باز هم قوزمیت.

- ها؟

آبتین: نمی‌شه یه روز مثل آدم جواب بدی؟

- نه... کارت؟

آبتین: آریان گفت کی می‌آید؟

- نمی‌یایم.

آبتین: واسه چی؟

- خانم راضی نشد.

آبتین: چرا؟ گوشه‌ی... این آریان می‌خواد با ریما حرف بزنه.

بدو بدو رفتم پذیرایی، گوشه‌ی رو دادم به ریما.

ریما: الو؟

.....

ریما: سلام.

.....

ریما: نه خودمون ویلا داریم، سر پروژه هم همدیگر رو می بینیم؛ نیاز به اومدنمون تو اون ویلا نیست.

.....

ریما: نه دیگه آقا آریان اصرار نکنید.

.....

ریما: اوکی باشه، خداحافظ.

.....

رو کرد طرف ما وگفت:

ریما: برید وسایلتون رو جمع کنید؛ می ریم ویلای پسرا.

- آخ جون، بادمجون، ننه جون، می ریم ویلا گندهه.

مهتاب دستشو تو هوا به نشونه ی خاک تو سرت، تکون داد و به سمت اتاقش رفت تا چمدونی که برده بود تو اتاقش، بیاره بزاره تو ماشین.

- هوی مهتاب!... چمدون من و ریما رو هم بیار.

مهتاب: تو کلاهدت بی شعور چلغوز! مگه نوکرتم؟ پاشو جمع کن خودت.

- اه، یدونه چمدون هم نمی تونه بیاره، خاک تو سر.

رفتم تو اتاق کشون کشون چمدون رو آوردم پایین؛ خسته شدم از حجم زیاد کار. (وجدان: خسته نباشی یه چمدون آورد.) همونم خیلیه.

ریما: تا دو دقیقه دیگه پایین باشید.

بدو بدو با چمدون به اون گندگی رفتم پایین و سوار ماشین شدم، تا خوده ویلا یه ریز
داشتم حرف می‌زدم.

ریما: بسه دیگه.

- باشه حالا! چرا می‌زنی؟

مهتاب: فک بی‌صاحب شدت، بسته نمی‌شه؟

- نه، به شما چه؟

ریما: رسیدیم؛ پیاده شید.

بعد از اینکه پیاده شدیم به سمت ویلا حرکت کردیم؛ زنگ در رو یه ضرب فشار دادم
(الان می‌گین چه گاویه خودتون گاوید.) والا، آبتین سریع و هراسون در رو برامون باز
کرد.

آبتین: مگه مرض داری تو دختر؟

- نوچ، فقط کرمم بندری می‌زد.

آبتین: از زبون کم نیاری؟

- کم آوردم، از تو قرض می‌گیرم.

آبتین: بیا تو، مزه نریز!

- برو کمک ریما، چمدونا رو بیار، بدو پسر خوب.

بدون حرف رفت تا چمدونا رو بیاره، البته زیر زبونی چند تا فحش آبدار نثارم کرد.

- سلام خلت... آخ ببخشید گل سر سبدتون اومد.

سورنا: علیکم.

آریان: سلام، ریما خانم؟

- ریما موند تو خونه، گفت نمیاد.

آریان: تنهایی؟ خونه خالی؟

ریما: سلام! سلام!

آریان: سلام، خوبی؟

ریما: به خوبیت، مرسی.

آبتین: بچه‌ها بچه‌ها، توجه توجه، امشب همه بچه‌های دانشگاه میان اینجا، مثل اینکه پروژه رو یکی کردن تا چند هفته‌ی آخر پروژه هم، با هممیم.

لطفا نظراتتون رو در رابطه با رمانم در پروفایلم بنویسید.

مرسی از لایک‌هاتون. ریما

رفتم تا برای یه ساعت دیگه آماده بشم؛ یه دوش بیست دقیقه‌ای گرفتم، حوالم رو با یه شومیز آبی نفتی با یه جین مشکی با یه شال که دودل بودم بزنم یا نزنم؛ عوض کردم. بعد از این که موهام رو کامل خشک کردم صافشون کردم بالا، بستمشون؛ یه رژ آلبالویی دخترونه زدم. به سمت گوشیم حمله ور شدم تا به بابام زنگ بزنم.

- الو سلام بابا، چطوری؟

بابا: سلام دخترک بابا، تو چطوری دخترم؟ خوبی؟ راحتی؟

- اره بابا خوبه همه چی، شما قرصاتون رو به موقع می خورید؟ خوبید خودتون؟

بابا: اره دخترم، می خورم. راستی عموت زنگ زد، قراره بیان ایران.

- خب؟

بابا: هیچی، تو رو واسه احسان خواستگاری کردن؛ من هم گفتم بیاین ایران، ببینم

دخترم چی می گه؟

دیگه نتونستم بقیه حرف بابا رو بشنوم، گوشی از دستم افتاد و کم کم گونم خیس

شد، اما من یکی دیگه رو دوست داشتم، عاشق یکی دیگه شدم، دوباره گوشی رو

گرفتم، مانع لرزش صدام شدم.

بابا: الو دخترم؟

- من باید فکر کنم بابا.

بابا: ناز دختراس، باشه فکر کن، خداحافظ.

- خداحافظ.

به تنهایی نیاز داشتم، بنابراین تصمیم گرفتم که به دریا برم. دمپایی انگشتیم رو

پوشیدم، سریع به سمت دریا رفتم؛ پاچه هام رو بالا زدم، روی شن نشستم؛ همین

می تونست آرامش رو بهم برگردونه. نگاه کردم به دریایی که انقدر بزرگه، انقدر

عظیمه که ما آدما، راحت توش غرق می شیم، مثل مشکلات، که من خودم رو توشون

غرق کردم. با حس اینکه کسی کنارم نشست؛ سریع اشکام رو پاک کردم.

آریان: گریه می کردی؟

- من... ن؟ نه.

آریان: برای چی گریه می کردی؟

لحنش خیلی مهربون بود، دلم می خواست باهاش درد و دل کنم، اما کسی می تونه با عشقش، درمورد خودش در و دل کنه؟ ولی خب خسته بودم، به یکی مثل آریان نیاز داشتم.

- عموم از آمریکا برگشته و قراره با پسرش ازدواج کنم. ...

احساس کردم صداس داره می لرزه، ولی بعد از چند دقیقه، این حس رو سرکوب کردم.

آریان: تو دلت می خواد که باهاش ازدواج کنی؟

- معلومه که نه، مگه دیوونم که از خدام باشه، بعد پیام گریه کنم؟ نه.

احساس کردم داره زیر ل**ب یه چیزی می گه، اما کنجکاوی نکردم.

آریان: اجباری؟

- یه جورایی.

آریان: یعنی چی؟

- یعنی اینکه نمی تونم روی بابام و عموم رو زمین بندازم.

آریان: بعضی چیزا رو نباید نگران باشی، باید روی همه رو زمین بندازی.

- اهوم، مرسی که به حرفام گوش کردی.

آریان: مرسی که گذاشتی به حرفات گوش بدم، حالا هم اشکات رو پاک کن، بریم تو ویلا.

اشکام رو پاک کردم به سمت ویلا پشت سره آریان راه افتادم، وقتی وارد شدم به بچه‌ها که تازه رسیده بودن، سلام کردم و به سمت طبقه‌ی بالا حرکت کردم که برم اون دوتا رو بیارم پایین واسه شام؛ دو تقه به در زدم. تق تق.

سارا: بفرمایید.

در رو باز کردم و به سمت داخل اتاق حرکت کردم.

سارا: تویی اسکل؟ فکر کردم اون دختر ل**ب شتریس. دیدی چی عشوه‌ای می‌اومد؟

- نه، تازه اومدم، طنز رو ندیدم. مهتاب

داستم می‌رفتم پایین که در اتاق سورنا اینا باز شد و سورنا از اتاق بیرون اومد، وقتی من دیدم لبخند کمرنگ زد؛ کم کم لبخندش به اخم تبدیل شد، اومد جلو بازوم رو محکم گرفت.

- هوی وحشی، چته؟!

سورنا: این چه وضع بیرون اومدنه، بین این همه پسر؟ می‌ری لباسات رو عوض می‌کنی، می‌ای.

- سورنا چیکاره‌ی منی، ها؟

سورنا: ما قرارمون چی بود؟ دوست باشیم، نه؟ همه چیت بهم ربط داره، پس برو لباسات رو عوض کن.

- باشه، سورنا سخت می‌گیری .

سورنا: برو.

دوباره برگشتم سمت اتاق، این بار بلوز تنگ آستین سه ربعم رو با یه تونیک که از بالا تنگ از پایین تنه به پایین، حریر می خوره؛ عوض کردم. بچه‌ها داشتن درمورد طناز حرف می‌زدن، به حرفاشون گوش ندادم به سمت در حرکت کردم. شال رو که به زور گذاشتم، مرتب کردم به سمت بیرون حرکت کردم. من هیچوقت توی جمع‌های دوستانه یا خانوادگی، شال و روسری نمی‌زدم ولی از اجبار شال زدم. به سورنا رسیدم، دستم رو گرفت؛ هر چی می‌خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم، نشد.

- سورنا قرارمون این بود که کسی نفهمه، اما تو که الان دست در دست من داری راه می‌ری؟

سورنا: من با فهمیدن بقیه مشکل ندارم.

- من مشکل دارم.

سورنا: باشه گلم.

دستم رو ول کرد به سمت پایین حرکت کرد، همه نشستند بودن داشتن حرف می‌زدن؛ تیم سه نفره طناز اینا که شامل (طناز، هیلدا، ساناز) بود، در حال عشوهِ ریختن بودن؛ یه نگاه به من انداخت یه پوزخند زد:

طناز: نیومدی مسجد که انقدر حجاب کردی.

مثل همیشه ابرو هام هم رو بغل کردن و هیچی نگفتم. در برابر همچین دخترایی همیشه ساکت می‌مونم؛ همیشه.

سارا: سگش شرف داره به تو.

طناز: تو یکی ساکت، باتو حرف نزدم. نگفتی خانم، اومدی مسجد؟

سورنا : خفه شو، دهنه و بند؛ نکنه تو اینجا رو با کاباره اشتباه گرفتی؟

هیلتا: سورنا جونم تو چرا از این دختر دهاتی حمایت می کنی؟

دیگه واینستادم تا بقیه حرفاشون رو بشنوم و به سمت دریا حرکت کردم، پاچه های شلوارمو دادم بالا، نشستم روی ماسه ها و به دریا نگاه کردم، دریا بزرگ بود، عظیم بود، ولی من در برابر دریا خیلی ضعیف و کوچک بودم. راحت می تونستم برم و خودم رو توش غرق کنم، ولی نه، اینکار رو نمی کنم؛ درسته بچه ی طلاق هستم، درسته نامادری دارم، درسته که بابام و مامانم ایران نیستن و هرکدوم هر طرف به فکر خودشون هستن؛ اما باز هم نه، خودم رو به خاطر یه مشت عوضی نمی کشم. بلند می شم و به آینده نامعلوم خودم فکر می کنم. احساس کردم یکی کنارم ایستاده؛ وقتی به بغل دستم نگاه کردم با چهره ی غم زده سارا مواجه شدم.

- چته سارا؟ چرا اینجوری شدی؟

سارا: می شه دیگه گریه نکنی؟

وای خدا! مرسی از دوستایی که به من دادی، واقعاً مرسی. یهو از فاز غمگین زدم رو فاز شیطننت .

- بریم؟

سارا: بریم.

امشب قرار بود همه بریم کنار ساحل و سیب زمینی کباب کنیم، کلی خوش بگذرونیم، رفتم تو اتاق یه دوش چهل دقیقه ای گرفتم و لباسم که شامل یه شومیز گل بهی با شلوار سفید و شالی که ترکیب از سفید و گل بهییه رو سرم کردم، یه رژ خیلی کم رنگ صورتی هم زدم، صندل های سفیدم که روش یه پایون گل بهی

می خورد رو پوشیدم و به سمت بچه‌ها حرکت کردم که به دریا بریم. ل**ب دریا نشسته بودیم که بچه‌ها پیشنهاد شجاعت و حقیقت دادن، چند دور که بازی کردن؛ افتاد به سورنا و آبتین.

آبتین: شجاعت یا حقیقت؟

سورنا: شجاعت!

آبتین: همین حالا اگه عشقت اینجا هستش، بهش ابراز علاقه کن.

سورنا: آبتین؟

آبتین: بدو وقت نداریم.

سورنا: عزیزم، عشقم، نفسم، همه‌ی زندگیم.

آبتین: خوب؟!

سورنا: دوست دارم مهتاب.

اولش تو شک حرفش بودم، بعد کم کم از شوک حرفش بیرون اومدم، محکم پریدم بغلش که باعث شد شالم از سرم بیوفته و آقا غیرتی بشن شالم رو تا روی پیشونیم بیاره جلو.

هیلتا: واقعا که لایقت همینه، متاسفم برات.

تندی خودش و دوستاش به سمت داخل حرکت کردن. پسر دست می‌زدن، گاهی

سوت می‌کشیدن؛ دخترا هم جیخ می‌زدن. بهترین شب زندگیم بود، در کنار

عشقم. بعد از اون به تهران برگشتیم، مامان سورنا، لیلی جون قرار خواستگاری برای

آخر هفته گذاشت و البته شنبه هفته آینده قراره ریما بره آمریکا برای تحصیل، از

اون سفر شمال تا حالا، سورنا یه ریز همش حرفای مثبت ۱۸ می‌زنه؛ گاهی وقتا عصبانی می‌شم، گاهی وقتا هم از حرص جیخ می‌زنم یا لپام گل می‌ندازه. با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم.

- بله؟

سارا: انتر، داری عروس می‌شی به من نمی‌گی؟

- خره، وقتی که سورنا ازم خواستگاری کرد، تو که رو به‌روم بودی؟

سارا: اها، راست میگی‌ها! بابات کی میاد؟

- فردا.

سارا: خب برو گمشو، کاردارم، باید برم لباس بخرم.

- بای.

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم، رفتم تا با ریما برای خرید لباس بریم. با ماشین به سمت خونه ریما اینا رفتیم، سوارش کردم و به سمت مرکز خرید حرکت کردیم، داشتیم تو مرکز خرید قدم می‌زدیم؛ کت و شلواری چشمم رو گرفت، رفتم داخل تا فروش کنم.

فروشنده: سلام، کمکی از دستم برمیاد؟

ریما: بله، اون کت و شلوار، سایز خواهرم می‌خوام.

فروشنده رفت و کت و شلوارم رو برام آورد، رفتم تا پرو کنم، وقتی کت و شلوار رو پوشیدم؛ خودم ماتم برد از زیبایی کت و شلوار و هی‌کلم؛ کت و شلوار سفید بود که

کتش تا رون پام بود؛ از بالا، کلش نگین کاری شده بود، با شلوار که پارچه‌ای بود، خوش‌دوخت و خوشگل. ریما رو صدا زد تا ببینه رو تنم چه شکلیه؟

ریما: واو، ماه شدی!

- مرسی، همین رو می‌برم.

ریما: اوکی لباسات رو بپوش، بیا.

کت و شلوار رو خریدم، یه صندل ست کت و شلوارم هم خریدم و به سمت خونه حرکت کردیم.

"جمعه"

امروز قراره سورنا بیاد خواستگاریم؛ از هیجان رو پا بند نیستم، هانا (نامادریم) خیلی کمکم کرد، جوری که اصلاً جای خالی مادرم رو حس نکردم، البته یه ساعت پیش مامانم زنگ زد و گفت برای عروسی میاد، که نیاد به نظرم بهتره. هانا با همون لجه‌ی انگلیسیش من رو صدا زد، من هم بدو بدو پایین رفتم.

- بله هانا جونی؟

هانا: oh can i help you i think you have strsse

(اوه می‌تونم کمکت کنم؟، فکر کنم استرس داری.)

- imfine

من خوبم.

هانا: you are like mydaghter .so.godkeep you

(تو مثل دخترم می‌مونی، پس، خدا نگهدار تو باشه.)

thanks -

ممنون

بعد از کلی گپ و گفت و خوردن ناهار، به همراه هانا جون و بابا به سمت اتاقم رفتم، تا آماده بشم. اول یه دوش یه ساعته گرفتم، بعدش که اومدم بیرون، نیم ساعت با سورنا چت کردم که کلی سرخ و سفید شدم، آخرش هم به زور ازش خداحافظی کردم. به سمت کمد رفتم تا لباسمو بپوشم. وساعت به کمد زل زدم، آخرش هم کت و شلوار رو بیرون کشیدم، لباسام رو پوشیدم، موهام رو خشک کردم و اتوشون کردم، سفت بستم بالا، جوری که چشمام کشیده تر شد. خط چشم رو برداشتم یه خط چشم باریک کشیدم با رژ صورتی که رنگ خیلی قشنگی داشت و خیلی دوستش داشتم. سورنا گفت خانواده‌ی مذهبی داره، بنا به همین دلیل، تصمیم گرفتم چادر بپوشم. چادر حریر سفید که گل‌های پارچه‌ای بزرگی روش داشت؛ وقتی پوشیدم خیلی خیلی بهم می‌اومد. دو تقه به در خورد، هانا اومد داخل.

هانا: واو، چقدر خوشگل شد!

واو چقدر خوشگل شدی!

- مرسی...

هانا: بریم؟

- بریم.

رفتم پایین، تقریباً ساعت هفت بود، یه ساعت دیگه می‌اومدن. لیوان‌های چای رو تو سینی چیدم، نشستم رو صندلی میز ناهارخوری...

(بهتر است بگویم پایان ندارد این دفتر، تازه سرآغاز این دفتر است.)



\$\$\$\$\$\$\$\$\$\$\$\$

سلام

نه ماه دیگه باز هم میام با جلد دوم دختران لجباز و پسران مغرور، مرسی از اینکه من رو حمایت کردید. واقعاً ممنون. قلم اولم هست، می دونم افتضاح شده، ولی به بزرگی خودتون ببخشید. مرسی.

یا علی.

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/19976/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



پیشنهاد می شود

رمان زرد | I.yasi

رمان صعود ممنوع، سقوط آزاد (جلد دوم این گروه خشن) | نگار ۱۳۷۳

رمان بهاران بی باران | roro nei30